

مجموعه دلنوشته‌های "پیانوی سیاه" | Nayrika کاربر انجمن يك رمان

مجموعه دلنوشته‌های "پیانوی سیاه" | Nayrika کاربر انجمن يك رمان



niceroman.ir

نویسنده: Nyrika

مجموعه دلنوشته‌های "پیانوی سیاه" | Nayrika کاربر انجمن يك رمان

نام مجموعه: پیانوی سیاه

نام نویسنده: Nayrika

نام ویراستار: آمین

تگ: منتخب

مقدمه:

می‌ترسم،

می‌ترسم از اینکه تو را میان نتهایم گم کنم،

نمی‌دانی چگونه شب‌ها دیوانه‌وار می‌نوازم!

و تو دود می‌شوی و روی سقفِ نمدارِ اتاقم، به لکه‌ای غم انگیز تبدیل
می‌شوی،

جان دیوار را می‌کاوی... .

بوی دود و گل‌های دیروز

درون سینه‌ام حبس شده‌اند.

نمی‌خواهم در سکوت باشم؛

بوها هم صدا دارند!

پیانوی سیاه می‌سوزد،

قلب من از درد می‌سوزد؛

آیا تو هم از فکر من می‌سوزی؟

نت‌ها درد می‌کشند؛

درون باتلاق مذاب غم فرو می‌روند.

دکمه‌های پیانو، غرق صدایِ حزنِ آلودِ فریادِ اندوهِ من،

و من در تب جان سوز تو

و افکاری پر از تصاویرِ مانده از تو

در شبِ خاطرات

در شبی طولانی با ستاره‌های نیمه روشن

موهای سیاهم می‌پیچند

و با رقص همدردی می‌کنند؛

همدردی با دردهای لذت بخش این روزها...!

صداها، روی رد پاهای مانده‌ات بر روی سنگ فرش‌های کوچکی تاریک
می‌نشینند

و رفتنت را می‌نوازند.

صدایی مانند برخورد سنگ به شیشه دارد.

حال آنکه آن شیشه‌ی قلبم باشد!

انگشت به انگشت،

اندوه را در رگ‌های خالی از خون خود می‌مکند.

این جادوی نگاهت هرگز باطل نخواهد شد؛

حتی، در صفحه‌ی پیانوی سیاه!

این من نیستم که می‌نوازم؛

این سیاهی، شب‌های گذشته است؛ آن روزها که لبخندهایت روی
صفحه زمان بخار می‌کرد.

بی شک؛ اگر خاطره‌ای مانده باشد،

آن خاطره‌ی نگاهت است.

درون چشم‌هایت جنگلی سوخته بود.
بوی کاج میداد.
بر فراز آسمان دود گرفته‌اش، پرنده‌ای اوج می‌گرفت.
پرنده‌ای زخمی!
پرنده مرد و درون سوختگی‌های جنگل،
به برگ‌های پوسیده تبدیل شد.
روی سرخی خونش شکوفه‌ای زرد از بیماری شکفت.
من، پرنده‌ی چشمانت،
با بال‌های نامرئی،
درون حجمی از درد،
از سرزمین دور افتاده‌ام!

چشمانت را با خود بردی،
به دنبالت نیامدم.

مجموعه دلنوشته‌های "پیانوی سیاه" | Nayrika کاربر انجمن يك رمان

تو با چمدانی سوخته از دالان تاریک کوچه که یاس، درونش نفس می‌کشید، رفتی!

و من در صفحه‌ی سرمه‌ای آسمان شب

میان چراغ‌های نارنجی و بدرنگ با دو بال خیس ماندم.

آنقدر ماندم تا که تاریکی از دالان رفت.

تا آن زمان که روشنایی، دالان را درید،

دیدم تو نیستی!

تنها یاس است که آنجا نفس می‌کشد... .

درونم خالی شد؛

درون خالی را با چه می‌توان پر کرد؟

صدا و بو؟

کدام صدا؟!

کدام بو؟!

کاش چشم‌هایت را جا می‌گذاشتی!

درونم، دالان تاریکی است که هیچ‌کس درونش نفس نمی‌کشد.

نفس‌هایم نسیم نابلدیست که گل‌های کاغذی را هم می‌خشکاند.
جریان خون در رگ‌های تاریک به سمت قلب نمی‌رود؛
می‌رود به سمتی که تو آنجایی...!

دوردست‌ها جز غبار اندوه،
هیچ تازگی ندارند.
آغوش اما؛ دوردست‌تر است.
تنها یک بار برای همیشه آغوش را به من بده!
می‌روم و به نابودی می‌پیچم.
اجزای صورتم را به دست‌های خشن خاطره می‌سپارم،
و تنم را در میان خزه‌ها می‌بازم.
نابود می‌شوم.

تنها یکبار!

یک آغوش!

سردی دکمه‌ها را احساس نمی‌کنم.

من در افکار تو می‌سوزم.
صداها، درونم را پر نمی‌کنند
بوها، درونم را پر نمی‌کنند... .

شب از لای پرده کنار می‌آید
و خانه بوی شب می‌گیرد.
کسی می‌داند که من اینجا چه می‌کنم؟!
من برای تو تمام شده‌ام.

برای دیگران چه؟!

من در آینه‌ها زندگی نمی‌کنم،
از آنها فاصله گرفته‌ام؛
دنیایشان توهمی بیش نیست.
شانه خنجر است زهرآلود!
خاطرات را از سرم می‌درد
و من از آن روز تاکنون،

موهایم را شانه نکرده‌ام!
لباس سرخم را عوض نکرده‌ام،
گل سرم را از سرم بر نداشته‌ام... .

من هیچ عوض نشده‌ام؛
با اینکه درونم خالیست،
همانگونه مانده‌ام.

تا بیایی؛

نمی‌آیی.

پرنده مرده است.

آسمان، خالی و سرگردان!

آیا چشم‌هایت نمی‌سوزد؟

تو در میان نتهایم گم می‌شوی

در یک صدای ناموزون،

قیر سیاه نت، انگشتم را می‌سوزاند

و پیانو را به سیاهی می‌کشاند.

بوی ناهنجار شکست تو، تمام اتاق را به هم می‌چسباند.

اما؛ نه!

هنوز هم باور دارم

من از تو هیچ نمی‌خواهم.

تو را ببازم؛

خاطراتت را نمی‌بازم!

باز پاسی از شب را خواهم نواخت

پیانوی مذاب غرق خوابِ نابودیِ تو در میان نت‌هایش است.

در پاسی از شب می‌خوانم:

((روی تمام پیکر خسته‌ی من سایه غم بریز.

مرا درون شکست قلبت،

آنجا که خون از لختگی تبدیل به سنگ می‌شود؛ جا بده!))

بیا و در گوش من نجوا کن؛

من خواهم شنید.

در یک شب تاریک با یک خنجر

گونه‌هایم را زخم کن؛

جایی که هر لحظه اشک فرو می‌ریزد.

بیا؛ حتی اگر دشمن جانم شوی،

حتی اگر بشوی ترسناک‌ترین کابوس شب‌های من،

آن مرد تاریک مرگ باش و مرا با خود ببر... .

تبر غم در گلویم تنه‌ی هر چه فریاد بود را برید،

در خفگی اما پیانو شده است فریاد من!

عشق من، در من بخاری بیش نیستی؛

تو سایه‌ای برای دیوار اتاقی که دختری مجنون می‌نوازد.

هر روز از هفته

در جمعه‌های نمناک

برای عابران آن سوی خیابان
برای خاموشی نورهای ملال انگیز
خواب من بیداری است.
تابوت جای من نیست!
من با تو می‌میرم،
با تو...

اینها اگر کشنده بودند،
همان لحظه‌ی اول مرا می‌ربودند.
کشنده، این یاد توست.
کشنده، افکار پوچی است،
که از تو و رفتنت می‌سازم!
بارها در افکارم از چشمانت سقوط کردم؛
بارها در منطقه‌ی بی‌توجهی‌ات خود را به دار آویختم!
و بارها در آن دالان تاریک، نفس را حبس کردم.

درون تابوت چه فرقی دارد با دنیایی که تو در آن نیستی؟
من خودم را بیش از اندازه دوست دارم.
چون که تو هنوز،
در دنیای درون من باقی مانده‌ای؛
در قلبم،
جایی که حتی خودم هم نمی‌توانم واردش شوم
و چه شوم آن زمانی که
بخواهم برای به دست آوردنت،
قلبم را بدم!

این طوفان یاد تو است،
که ویرانه‌ای ساخته از من!
این شب‌ها به هم پیوسته است؛
وقفه‌ای به وجود نمی‌آید... .

پایان این قصه‌ی سرد و مه‌آلود را خواهم نواخت.

تو با خیال آسوده بخواب!
بخواب؛ تا سرگردان روزهای غم گرفته نشوی،
تا آواز نفرین، از درد پرنده‌ای
تو را نیازارد.

داستان دختری که
درون تابوت نفس می‌کشید را شنیده‌ای؟
آن دختر مرده بود؛
اما معشوقه‌اش هنوز
درون قلبش نفس می‌کشید!
اغراق نیست؛
شاید که ذهن تو توان فهم این را ندارد.

دوستت دارم؛
به اندازه‌ای که بتوانم باشم،
و اگر نباشم،

باز دوستت دارم!
برای اینکه بروم،
باید حرف‌های عاشقانه بزنم؛
تا که دلگیر نباشی از من که چرا قبل از رفتن، حرف‌هایم را نزدم!

بگذار این انگشت‌های سوخته از شکنجه پیانو
وقتی که گل سرخی را درون تابوت لمس می‌کنند،
تمام حرف‌هایم را بنوازند.
برای زندگانی، که توان نفس کشیدن در کنارت را دارند،
نخواهم گذاشت چهره‌ای از من برایت بماند.
این صورت زیبا خواهد سوخت!

حسرت کشیدن حق من و توست!
حسرت‌هایی آغشته به اندوه،
گلویم را می‌فشارد.
این همه در کلمات سوختم.

یکبار برای همیشه بسوزم،

برای اینکه تو را نداشتم و نخواهم داشت!

یک شب،

وقتی هنوز دالان تاریک است ،

و یاس درونش نفس می‌کشد،

قدم‌هایت را می‌بویم؛

کمی آنجا می‌مانم،

تا بروی... .

آن شب،

این پیانو را به آتش خواهم کشید؛

میان آتش‌هایش تسکین خواهم یافت.

تمام آنچه را که برایت نواخته بودم،

خواهد سوخت!

دستانم را درون آتش می‌برم و برای آخرین بار،

آخرین نت را پیاده می‌کنم،
و می‌سوزم!
تمام می‌شوم.
مرا نخواهی دید،
تا آن روز که بنوازی!
پیانوی سیاه
بدرود.